



پیشکامانہ اسلامیہ تنظیم
پرنال جامع علوم انسانی

اولین ہا
آخرین ہا

اولین‌ها و آخرین‌ها

اولین و آخرین‌های این شماره را اختصاص داده‌ایم به آخرین روزها و لحظات زندگی پربرکت مرحوم حضرت آیت‌الله العظمی بروجردی (رحمة‌الله علیه). بخش خاطرات در بررسی زمینه‌های انقلاب اسلامی ایران به روایت خاطره، در این شماره، نگاهی دارد به آخرین روزهای زندگی آیت‌الله العظمی بروجردی و همین مناسبت ما بر آن داشت تا به این مطلب بپردازیم. آنچه در پی می‌خوانید عیناً از کتاب «خاطرات زندگانی آیت‌الله العظمی آقای بروجردی» به قلم جناب آقای سید محمد حسین علوی طباطبائی داماد ایشان، چاپ تهران خرداد ۱۳۴۱ نقل شده است.



«مرگ که هنگامه ندارد»

عصر روز چهارشنبه (نهم فروردین ۱۳۳۹ برابر یازده شوال ۱۳۸۰) به تجویز آقایان پزشکان مقرر شد کسی خدمت آقا نرسد و برای اینکه محیط اندرونی ساکت باشد از همه واردین در حیاط بیرونی پذیرائی به عمل آید. نگارنده که به اضطراب مردم خوب واقف بودم برای اینکه تاحدی از این اضطرابات بکاهم و از نزدیک خبر سلامت و بهبود حال ایشان را به آنها بدهم از سه ساعت بعد از ظهر در اطاق بیرونی نشسته و از آقایان واردین که از همه طبقات بین آنها دیده می شد پذیرائی و در ضمن اعلام بهبودی نسبی حضرت آیت الله العظمی استدعا می کردم که از پیشگاه حضرت باری عزاسمه در مواقع مخصوص بهبود کامل حال ایشان را تقاضا نمایند. توقف حقیر در حیاط بیرونی تا حدود مغرب طول کشید بعد از اینکه نماز مغرب و عشا را خواندم رفته و آهسته به اطاق آیت الله وارد شدم. آفازاده ها و چند نفر از آقایان اطباء خدمت ایشان بودند. نگارنده آهسته در کنار در اطاق بالای سر حضرت آیت الله نشستم سکوت سنگینی بر اطاق حکمفرمائی می کرد. قیافه های خسته و رنگ پریده حاکی از نگرانی و ناراحتی عمیقی بود که آن روزها همگی با آن دست به گریبان بودند. در این وقت آقا چشمان خود را گشودند. نگاهشان ابتدا به روی فرزندان و بعداً به روی همه افرادی که در اطراف بودند متوجه شد. در این وقت جوایب حال نگارنده شده فرمودند: آقا محمدحسین را از بعد از ظهر امروز نرسیده ام؟ نگارنده از جای خود برخاستم و در کنار بستر ایشان نشستم و سلام کردم. با قیافه بازی جواب داده فرمودند: امروز بعد از ظهر شما را ندیده ام. به عرضشان رساندم در حیاط بیرونی از واردین پذیرائی می کردم و بشارت بهبود حال شما را به آنها می دادم. لبخند تلخی به گوشه لبان بی رنگشان نقش بست و با بیان نافذی فرمودند: معلوم می شود حال من خوب نیست. چون امروز از صبح که آقایان نزد من آمده اند همگی قیافه های محزون و رنگ پریده داشتند؟

نگارنده عرض کردم به طوری که آقایان در خارج اظهار می کردند بحمد الله تعالی حال حضرت تعالی روبه بهبود کامل است و هیچگونه جای نگرانی باقی نگذاشته است و رنگ پریدگی آقایان هم به علت این است که تقریباً آن نظم دائمی زندگانیشان به هم خورده و چون در عین حال خیلی نازک نارنجی هستند همین اندازه خلاف نظم در قیافه آنها اثر گذاشته است. در این وقت بود که آن مرد مقدس روحانی و آن پیشوای بزرگ جمله عجبیبی را با چنان صدای محکمی بیان کردند که قلب همه را لرزاند و همگی دانستند که فردی که این چنین بی حال در این بستر آرمیده است دارای آنچنان ایمان قوی و محکمی است که مرگ و نیستی و مشاهده آن هم نمی تواند کوچکترین تزلزلی در آن مبنای ایجاد نماید.

آقا نگاه نافذ خود را متوجه نگارنده کرد و با بیانی محکم و آهنگی خالی از تزلزل که از روح ایمان قوی و خلل ناپذیر گوینده اش حکایت می کردند فرمودند:

«آقا مرگ که هنگامه ندارد». این جمله کوتاه و پرمغز در آن محیط ساکت و آرام با اهمیتی که همگی برای کتمان وخامت حال ایشان به کار می بردند همه را تکان داد. قلب همه را لرزاند و به همگی فهماند که حیات و زندگانی دنیا که آن قدر در نزد يك عده عزیز است در نظر مردان حق و عباد صالح پروردگار چه اندازه بی ارزش است...

(شب پنجمین شب حیات)

... نگارنده از اولین روز کسالت آیت الله فقید خدمت ایشان بودم و شب و روزم در محضر ایشان می گذشت چون می دانستم که عن فریب برای همیشه همه ما از زیارت سیمای جذاب و ملکوتی ایشان محروم خواهیم شد. آن روز هم که بعد از ظهر چهارشنبه نهم فروردین ماه ۱۳۳۹، یازدهم شوال ۱۳۸۰ بود به اتفاق آقای دکتر نبوی و آقایان مرحوم آیت الله و چند نفر دیگر بعد از اینکه غذائی خوردیم در گوشه اطاق غربی جنب کتابخانه اندرونی نشسته بودیم و طبعاً در پیرامون حالات آقا صحبت می کردیم. در این اثنا تلفن صدا کرد. از روز کسالت آیت الله تلفن را به اندرونی آورده و در زیر زمین قرار داده بودند و همه بیست و چهار ساعته به طور فوق العاده کاریر حاضر به کار بود حتی آن روز صبح هم آقای دکتر نبوی از همان جا با مطب «پروفیسور موویس» در پاریس تماس گرفتند و حال آقا را به ایشان گفتند.

باری یکی از مستخدمین به آقای دکتر نبوی اطلاع دادند که با شما کار دارند و بعد از چند لحظه آقای دکتر مراجعت و اظهار نمودند مردی خارجی است که هم اکنون اینجا می آید وی می خواهد مطالبی را سؤال کند و به نگارنده که تا حدی به زبان انگلیسی آشنائی دارد اظهار نمود چون من نمی دانم چه باید به ایشان بگویم شما با ایشان صحبت کنید. طولی نکشید جوان متوسط القامه نسبتاً خوش سیمائی از در وارد شد. خود را معرفی کرد اظهار نمود مخبر یکی از روزنامه های بزرگ و معروف امریکا هستم و به من مأموریت داده شده است از بیروت به قم بیایم و اطلاعاتی در اطراف سلامت و زندگانی ایشان کسب کنم. نگارنده هم خود را معرفی کردم مطالبی در پیرامون اسلام، آثار اسلام و امور مذهبی سؤال کرده و بعداً هم در مورد زندگانی آیت الله فقید سئوالاتی کرد که به همه به تناسب جواب داده شد. آنگاه سئوالی کرد که بسیار جالب بود و این خاطره را هم به همین مناسبت نقل می کنم. گفت آقا کجا هستند؟ جواب دادم در اندرونی هستند. سؤال کردند عمارت اندرونی هم به همین خرابی است! جواب دادم خیر و بلافاصله اضافه کردم بسیار از این عمارت خرابتر است. سؤال کرد آیا می توانم عمارت اندرونی را هم ببینم؟ جواب دادم: مانعی ندارد. او را از راه زیرزمینی فاصله بین اندرونی و بیرونی به داخل حیاط راهنمایی کردم. این خانه کهنه قدیمی، اطاقهای شکسته و ترک خورده، درهای قدیمی و رنگ و رو رفته آنچنان اثری در این مرد نمود که گوئی به کلی از اطراف خود

غافل شده است. سؤال کرد آقا کجا هستند؟ جواب دادم در آن اطاق خوابیده‌اند. برسید می‌توانم ایشان را ولو در خواب ببینم آقای دکتر ایشان را راهنمایی کردند و از لای در به درون اطاق که رختخواب آقا در وسط آن گسترده شده بود نگاه کردند. سبحان‌الله مردی که کسالتش در دنیا آنچنان مهم تلقی شده است که روزنامه‌های امریکا به مخبر خود مأموریت می‌دهند که برای کسب خبر فرسنگها راه را طی کنند و به ایران بیایند همین است که با این سادگی و بی‌آلایشی در کنار این اطاق قدیمی با اطاق شکسته و ترک خورده استراحت کرده‌است. شاید این مطلب برایش باورکردنی نبود ولی آقا را در میان همان اطاق بدون تشریفات و ساده می‌دید که چشم برهم نهاده و لبخند همیشگی خود را به گوشه لب دارند و گوئی به همه چیز دنیا و همه دنیا پرستان بی‌خبر و حریص می‌خندند در حالی که آثار تعجب و حیرت عمیق در قیافه‌اش دیده می‌شد و گوئی دیدن این صحنه بی‌اندازه ساده و بی‌آلایش و در عین حال باورنکردنی به کلی مسیر افکارش را عوض کرده است به نگارنده و دکتر اظهار نمودند خیلی عجیب است، بسیار شگفت‌آور است که این مرد با این عظمت در این چنین خانه و مکان با این سادگی و بی‌آلایشی زندگی می‌کند.

آن وقت از نگارنده سؤال نمودند شما به واتیکان مسافرت کرده‌اید؟ جواب منفی دادم، گفت اگر رفته بودید می‌دیدید که کاخ اختصاصی پاپ و رئیس مذهب کاتولیک دارای چه تزئینات عجیبی است و دارای چه تشریفات است بعد دست به ستون گچی کنار عمارت زده گفتند آقا شیعه احتیاج به تبلیغ و مبلغ ندارد فقط شما از همین زندگانی ساده این مرد فیلم برداری کنید و به دنیا نشان دهید که مردی که کسالتش دنیا را به خود متوجه کرده است با این سادگی و در این خانه کهنه و قدیمی با چنین وضعی زندگی می‌کند در حالی که هر ماه میلیونها تومان پول مستقیم به او می‌رسد و او هم به دیگران می‌رساند.

آن مرد رفت و نگارنده را در يك دنیا نگرانی و يك عالم فکری باقی گذارد... باری از موضوع دور نشویم، سخن در پیرامون آخرین شب زندگانی آیت‌الله فقیه بود؛ همانطور که عرض شد آیت‌الله فقیه احساس فرموده بودند که آخرین ساعات زندگانی خود را طی می‌کنند از این رو آنشب در برابر دیدگان حیرت‌زده عموم فشار آوردند که سردفتری را احضار کنید تا من رسماً وصایای را که در نظر دارم تقریر کنم و با اینکه به این حساب که شاید عدم حضور سردفتر نظر ایشان را از وخامت حال خود منصرف نماید در برابر تقاضای ایشان و انجام آن مسامحه شد معالوصف اول مغرب سردفتر حاضر و ایشان وصایای خود را تقریر فرمودند...

صبح روز پنجشنبه اول طلوع فجر بود که از خواب بیدار شدم به عجله از بستر برخاستم بعد از انجام فریضه خود را به خانه آقا رساندم. هنوز

آفتاب طلوع نکرده بود. از اولین نفری که ملاقات کردم جویای حال آقا شدم اظهار امیدواری نمود.

تازه از نماز فارغ شده بودند که حقیر وارد اطاق شدم. اظهار می فرمودند دیشب خوابی دیده‌ام که من در اطراف امامزاده جعفر که از اولاد امام سجاد دربر وجود است خانه‌ای تهیه کرده‌ام که خانه من از همه خانه‌هایی که آنجا است بزرگتر است. البته کسی سخنی نگفت، اظهار تمایل فرمودند که چیزی میل کنند، عرض شد شیر میل دارید؟ فرمودند استفراغ می‌کنم، یک استکان جای کم رنگ برایشان آوردند.

اطباء معالجشان اطرافشان بودند چند جمله با آقایان صحبت کردند و فرمودند: امروز چه روزی است؟ عرض شد روز پنجشنبه است فرمودند: شب جمعه؟ و در دوسه روز آخر کسالتشان مکرر این سئوال را فرموده بودند که شب جمعه چه وقت است.

آن شب هم در اواخر شب که خانواده ایشان خدمتشان می‌رسند فرموده بودند من خلعت و کفنی داشته‌ام که در جوف آن چیزی است که حالا به آن احتیاج دارم و اصرار کرده بودند که آن کفن را بیاورند و در اثر اصرار ایشان بسا زحماتی کفن را که در گوشه صندوق بوده است پیدا و خدمتشان می‌آورند و بعد از اینکه کفن را باز می‌کنند و همه خصوصیات آن را می‌بینند و ظاهراً مختصر تربتی که بوده است در جوف آن می‌گذارند آن را دوباره به خانواده‌شان می‌دهند و می‌فرمایند این را جلو دست بگذارید چون فردا صبح دوباره با آن کار دارم و پنهانش نکنید که وقتی مورد احتیاج شد به زحمت نیفتید و لذا صبح فردا که کفن مورد احتیاج شد بلافاصله کفن در اختیار گذاشته شد. به هر حال استکان جای را در کنار ایشان به زمین گذاشتند ولی ناگهان حال ایشان منقلب شد، رنگ چهره پرید و التهاب واضطراب فراوانی به ایشان دست داد. اطباء که شاید انتظار این حالت را داشتند بلافاصله دست به کار شده سعی می‌نمودند با ماساژ قلبی و دیگر فنون علمی این حمله را هم برطرف کنند ولی با کمال تأسف و تأثر این کار امکان پذیر نگردید.

آخرین جمله‌ای که بر زبان آن مرد بزرگ جاری شد این بود که خطاب به پزشکان و اطرافیان که هنوز مشغول تلاش بودند چنین فرمودند:
«مرگ است، مرگ... رها کنید... یا الله، لا اله الا الله...»

و پس از سه مرتبه تکرار این جمله، دیدگان پر فروغ و حق بینش آهسته به زوی هم قرار گرفت، لبها بسته شد، قلب آرام گرفت. پیکر عزیز و شریف بی حرکت گردید، دفتر حیات عاریت بسته شد و خورشید درخشان عمر غروب کرد. روح پاک با فراغت بال و سرشار از عظمت قدم به دنیای جاوید گذاشت تا در جوار قرب کردگار و ائمه معصومین جایگزین شود... رحمة الله علیه رحمة واسعة.